

هویت تهران

اولین خیابان تهران که آسفالت شد

دو روایت از تاریخ آسفالت خیابان‌های تهران وجود دارد. نخستین روایت این است که در زمان پهلوی اول از سردر الماسیه (ساختمان دارایی فعلی) در انتهای خیابان باب‌همایون تا محدوده میدان امام خمینی فعلی (توپخانه) به مناسبت ورود ملک فیصل اول، پادشاه عربستان به تهران، آسفالت شد. آسفالت این خیابان ۳۱روز طول کشید.



خیابان دربند، سال ۱۳۵۰

اینجا خیابان دربند است؛ چهره‌ای نوستالژیک از یکی از محبوب‌ترین گذرگاه‌های تهران، ثبت شده در حدود نیم قرن پیش، زمانی که هنوز خانه‌ها کاهگلی بودند، سقف‌ها شیروانی و خیابان خلوت‌تر از آن بود که امروز تصورش را کنیم. این تصویر رنگی شده، روایتگر آرامش گمشده‌ای است که در هیاهوی امروزی شهر دیگر کمتر دیده می‌شود.



قصه محله ما	زهرابلدندی /روزنامه‌نگار
-------------	--------------------------

روش عجیب بی‌حسی دندان

در روزگاری نه‌چندان دور، اگر دندان‌ی در دهان کسی درد می‌گرفت، نه خبری از دندان‌پزشک بود، نه بی‌حسی، درمان، در بهترین حالت، به مُسْنَن یا برخی سلمونی‌ها سپرده می‌شد.
کسی که با یک ضربه حساب‌شده به رگ خواب فرد (نقطه‌ای میان دو کتف یا پشت گردن) می‌زد که با نوعی غش یا بی‌حسی ناشی از درد و ترس همراه بود و همان لحظه دندان فاسدش را می‌کشید.



«نصرالله حدادی» با اشاره به اینکه مُسْنَن‌ها مسائل مربوط به دوا و درمان دندان را بر عهده داشتند، می‌گوید: «آنها با چند کلبتین، پنبه، یک لگن برای تف کردن و دیگر ادوات رایج کشیدن دندان به داد مردم می‌رسیدند و با مهارت دندان‌های پوسیده را می‌کشیدند. جعفر شهری هم در کتاب طهران قدیم در این باره می‌نویسد: در روزگار قاجار، سلمانی دوره‌گرد داشتیم که کار دندانپزشک را هم انجام می‌داد. به گفته او، باتوق دارهایشان (دلاک‌ها و آرایشگرها) سابقه‌دارهایی بودند که کنار دیوار و پشت مسجد و تکیه و کاروانسرا و میدان یاسرینه حمام و کنج قهوه‌خانه‌ای را مرکز خود ساخته و کم‌سابقه‌هایشان آنها که قادر به یافتن چنان اماکن نگردیده و جاگرفته‌های پیش از او مانع ورودشان شده، دور کوچه‌خیابان‌ها راه می‌افتادند. قیمت یا اجرت اصلاح اینها یک پنجم و یک چهارم تا یک دوم اجرت سلمانی‌های دکان‌دار بود. مسائل دندان از کشیدن و دستور و دوا درمان منهای دندان مصنوعی تنها به‌عهده دلاک‌های حمام و سلمانی‌های دکان‌دار و دوره‌گرد بود.»

حدادی شرح می‌دهد که در مان دندان درد تنها به کشیدن ختم نمی‌شد: «برای تسکین درد، داروهای گیاهی مانند روغن تخم، آب پیاز، شیربه انجیر و تریاک تجویز می‌شد و برای دفع آبسه‌ها هم صمغ کثیرا، باقلا و آرد گندم سرخ‌شده در روغن به کار برده می‌شد که این نسخه‌ها حاصل تجربه بودند و اغلب هم درد را کامل تسکین نمی‌دادند.» این تهران شناسی با بیان اینکه دوره حکومت ناصرالدین شاه هینت دندان‌پزشک (دکتر برتراند پاتیسست انسگار بوس هییت سوئدی) در دربار بود که فقط به دندان‌های شاه و درباریان رسیدگی می‌کرد، می‌گوید: «تا سال ۱۳۰۰ هم فقط ۳ دندانپزشک در تهران وجود داشت اما در سال ۱۳۰۷ شمسی با دستور رضا پهلوی، مدرسه دندانسازی در دارالفنون تأسیس و اینگونه دندانپزشکی مدرن، کم‌کم وارد زندگی مردم شد.»



سمنویزان، نماد وفای اجتماعی

نصرالله حدادی، تهران‌شناس، مراسم سمنویزان در مناسبت‌های مختلف به ویژه ایام فاطمیه و نوروز، نماد وفای اجتماعی در میان تهرانی‌هاست، چراکه از قدیم‌رسم بود همه افراد یک محله در این سنت مذهبی و ملی مشارکت می‌کردند و حتی اگر افرادی در این جمع یا هم‌کدورتی داشتند، در همان محل آشتی می‌کردند.

تهران غریب نداشت

خاطره‌گویی رسول نجفیان از تهران قدیم در گفت‌وگو با مسعود فروتن در تلویزیون همشهری



زکیه‌سعیدی - فاطمه لباغ /روزنامه‌نگار
ادر کوچه‌های باریک تهران قدیم، جایی میان بوی کاهگل و نغمه لالایی‌های «بی‌بی گلزار»، ریشه‌های هنر رسول نجفیان جوانه زد؛ هنرمندی که از دل خاطرات محله‌های صمیمی، قهوه‌خانه‌های نقالی و هم‌زیستی اقوام و ادیان، صدای اصیل یک نسل را با خود تا امروز آورده است. این هنرمند پیشکسوت، در گفت‌وگو با مسعود فروتن در تلویزیون همشهری، از ریشه‌های هنری خود، خاطرات تهران قدیم در محله‌های دوران کودکی‌اش گفت. از روزهایی که در آن، همسایه به غریبه نبود و موسیقی، زبان دل مردم کوچه‌های خاکی بود. خاطراتی که الهام‌بخش ترانه‌های ماندگاری چون «سرم زمونه» شد. بخشی از این گفت‌وگوی مفصل را در ادامه بخوانید.

گزارش

لالایی‌های بی‌بی گلزار

رسول نجفیان با سازش مهمان تلویزیون همشهری شده و سعی می‌کند چاشنی خیلی از پاسخ‌هایش ترانه‌های قدیمی و اشعار مولانا همراه با موسیقی دلنواز سه تاراش باشد. او حرف‌هایش را از تهران و دلبستگی‌اش به موسیقی را از خانه پدری آغاز می‌کند: «پدرم از اپل شریف بختیاری بود. اجداد و قبیله‌مان در دوره‌ای، احتمالاً هم‌زمان با کریم‌خان زند، در اطراف همدان ساکن شدند. پدر و مادرم دخترعمو و پسرعمو بودند. مادر بزرگم، بی‌بی گلزار که از همان اپل بود، پس از جنگ جهانی دوم به تهران آمدند و من در تهران به دنیا آمدم. پدرم از همان جوانی با شعرها و آهنگ‌های استنادی مثل عارف قزوینی و میرزاده عشقی مانوس بودند. من وقتی برای آموزش موسیقی نزد استاد مهرتاش می‌رفتم، تعجب می‌کرد و می‌پرسید: با این سن و سال، اینها را کجا می‌دانی؟ و من می‌گفتم: از پدرم یاد گرفته‌ام. خانواده‌مان اهل هنر و موسیقی بودند. بی‌بی گلزار، چه در سوگوازی‌ها و چه در شادایی‌ها و مناسبت‌ها، صدای خوبی داشت و زمزمه می‌کرد. لالایی‌های بسیار زیبایی که در دستگاه‌های موسیقی اصیل و با شعرهای درست می‌خواند، گوش و هوش من را از کودکی با موسیقی آشنا کرد.»

هنر، جانمایه تربیت یک نسل

نجفیان نقش ادبیات و هنر را در شکل‌دهی به هویت نسل گذشته مهم می‌داند و می‌گوید: «فاهیم پررنگی در ادبیات کهن و معاصر ایران وجود دارد. ما بزرگی در محله داشتیم به نام «هادی درویش» که شاهنامه را با تفسیر برایمان می‌خواند. اینکه رستم چگونه در دستان دچار غفلت می‌شود و جان پسرش را می‌گیرد، یا داستان‌های مثنوی، همه برای ما درس زندگی بود. بعدها که من یا بسیاری از دوستان راهی عرصه هنر شدیم، این خمیرمایه فکری در ذهن ما بود. اگر از این ادبیات و هنر اصیل جدا شویم، حتی اگر «خدای کامپیوتر» یا «خدای هوش مصنوعی» هم بشویم، فایده‌ای ندارد. لطافت روح توسط هنر منتقل می‌شود و جامعه‌ای که از هنر اصیل دور بيفتد، از تباطلاتش به‌هم می‌ریزد و به آن جمله قاجعبار «مشکل تونه، به من ریعلی ندازه» دچار می‌شود.»
نجفیان معتقد است بخشی از نسل امروز، به دلیل شرایط جدید و تسلط فضای مجازی، گاهی از ارزش‌های خود فاصله می‌گیرند. او می‌گوید: «نسل ما گاهی هویت از‌شمنده خود را فراموش می‌کند. تمام تلاش من این است که ادبیات، فرهنگ، باورها و دین ما فراموش نشود. خیلی‌ها خواسته‌اند با هجوم فرهنگی ارزش‌های ما را کم‌رنگ کنند. اما به امید خدا و با کارهای فرهنگی، با همین استودیوها و رسانه‌ها باید هویت ایرانی‌مان را به نسل جوان بشناسیم.»

قهوه‌خانه آینه: دانشگاهی برای زندگی

قهوه‌خانه «آینه» در خیابان ناصر خسرو یکی دیگر از مکان‌های پرخاطره رسول نجفیان است که درباره آن صحبت می‌کند: «در قهوه‌خانه آینه، «مرشد بروز» شاهنامه‌خوانی و مثنوی خوانی می‌کرد. قدیم‌ها اینطور نبود که افراد به قهوه‌خانه بیایند که جای بخورند. آنجا محل تجمع اصناف مختلف بود؛ اگر به نقاش یا معمار نیاز داشتی، باید به آنجا می‌رفتی. کارگران برای یافتن کار به آنجا می‌رفتند. اصلاً قهوه‌خانه‌ها یک کارکرد آموزشی داشتند. روایت‌ها آنجا همه اخلاقی و انسانی بود. مرشد می‌خواند: هر که گردد پاک‌طینت محرم دل‌ها/شود، هر که در خون صاف گردد قابل مینا شود. من شاید هشت سال بیشتر نداشت‌م که مرشد دست بر سرم می‌کشید و می‌گفت: رستم اشتباه کرد، غفلت کرد. آی غافل نشوید. همهٔ اینها درس زندگی بود.»

نواي فراموش شده کوجه‌ها

رسول نجفیان در گفت‌وگو با مسعود فروتن از صداهایی تعریف می‌کند که امروز تنها در خاطر‌ها مانده است؛ صداهایی که روزگاری با موسیقی دستگاهی و آوای کوجه و بازار شهر پیوند خورده بودند؛ او می‌گوید: «وقتی صدای فروشنده‌گان دوره‌گرد در کوجه می‌پیچید حس زندگی و سرزندگی به آدم می‌داد. مثل کردوفروش‌ها که می‌خواندند: مغز گردوی تازه، دوقرون گردو-حتی آن نون خشکی که می‌گفت «مکبیه، نمکی!» ما بچه‌ها پشت سرش شیطنت می‌کردیم و بعدش می‌دویدیم چون دنبال‌مان می‌کرد.»
اواز روزگار مشغال فراموش‌شده می‌گوید: «کلیدساز، قفل‌ساز، جینی‌پن‌دن که قوری شکسته را با فلز بند می‌زد، چاقو تیزکن و خیلی مشاغل دیگر تهران قدیم که بخشی از کارشان برای صرفه‌جویی بود و اسراف اصلاً جای نداشت.»



یک سیاره در همسایگی پایتخت

علیرضا زمانی، تهران‌پژوه: بر اساس نقشه‌ها و اسناد، وسعت محدوده کن‌آفتد زیاد بوده که در قیاس با طهران به سیاره‌ای در برابر یک نقطه شبیه است. کن در گذشته از غرب به روستای ارنگه در جاده تهران، شمال، از شرق به بزرگراه اشرفی اصفهانی فعلی و از جنوب به محدوده اکباتان و از شمال نیز به دره حصارک منتهی می‌شد.

قوطی نوب‌تنسی نخستین ساز

نخستین ساز رسول نجفیان قوطی توپ تنیس بود که پدرش به او داده بود: «دو کش روی قوطی بسته بودم و با آن عاشقانه نت‌هایی مثل «می» و «لا» را می‌زدم. وقتی پدرم علاقه وافر مرا دید، پس از مدتی برایم یک سنتور خرید و از آن پس، با هم می‌زدیم و می‌خواندیم.»

آنها آفتابگردان‌هایی بودند که به سمت خورشید رفتند



خیلی وقت‌ها با خودم می‌گویم که دل به دریا بزنم! کاری بکنم و سکوتر را بشکنم از این همه بغضی که در وجودم نشسته. لااقل فریادی بزنم و یسا جایی بروم! اما هیچگاه فرصتی به دست نمی‌آید که این دل را به دریا بزنم. دل، در همین محبس تن چنان به تنگنا می‌آید که عینیت «دل‌تنگی» را با هر نفس می‌توانم صد بار آه بکنم. آه در پی‌هم، بی‌آنکه کسی شراره‌های سر به فلک کشیده از رنج روزگار و درد دوران و جفا و نامهربانی‌ها را بتواند حتی بر روی صورت‌تم ببیند. چاره‌ای نیست؛ آمده‌ایم که زیستن را تجربه کنیم و برویم. چند صبح‌ای بیش نیست و باید رنج دوران را به قول آن آواز نورانی استاد نوری، برد. میان من و فهمیدن فاصله، فاصله عمیقی هست و هیچگاه درک نمی‌کنم که اصلاً فاصله یعنی چه؟ برای همین همیشه دلتنگم. همیشه دلم می‌خواهد دل به دریا بزنم. دلم می‌خواهد به سرنشینان و مسافران هر هواپیمایی که از بالای سرم رد می‌شود بگویم: آهای! آهای! آهای!...! تو که آن بالا هستی: به قول استاد شفیعی کدکنی، به کجا چنین شتابان! اما صدام به صدايشان و دستم به رفتنشان نمی‌رسد و در همین پایین می‌مانم تا کسی دستم را بگیرد. امیدم این است که اگر صدام به رفتن‌ها و یا دلم به دریا نمی‌رسد، لااقل این شراره دلتنگی نوری را از وجودم ساطع خواهد کرد که شاید ندای درونی، یا صدای ناشنیده‌ای یا حرف جامانده‌ای را بتوانم بشنوم.

اصلاً گاهی در تضاد اندیشه بودن و نبودن معلق باقی می‌مانم و از کسی که نمی‌دانم کجا هست و کی هست می‌پرسم، اگر فاصله خوب است، اگر فاصله بد است، چرا خورشید هم به هم نیست؟ چرا نمی‌توان به خورشید زیاد نزدیک شد و چرا این فاصله، لذتی از نور و حرارت بر من می‌بخشد؟ چگونه است که اصلاً به این همه نور از بس تکرار شده و هر روز به هیچ مزد و منتی می‌تابد توجه ندازم؟ شاید من باید گل آفتابگردان می‌بودم تا قدر خورشید را بدانم. آها! دقیقاً همین است. من باید گل آفتابگردان باشم تا بتوانم رو به خورشید باشم. باید بدانم نور از کدام سمت می‌آید. باید بدانم که رنج و درد و دلتنگی، منبع اصلی وجود نور است و باید به سستی بروم. به کدام سمت؟ چگونه؟ چرا؟ کی و با چه کسی؟ ناگهان قطعه‌ای از زمین گویی صدایم را شنیده پاسخ می‌دهد. بیایا! بیایا!...! باز بیایا! کوله جانم را امیان تنم می‌پیچم و خرده‌های فکر و اندیشه و سوال را در پشت زانم به هم پیوند می‌زنم تا از هیاهوی شهر خراج شوم. به جایی که نامش فاصله است. فاصله شهر تا بیرون. فاصله هیاهو تا آرامش. فاصله دو دنیا از هم! رفتنی‌ها رفتند و ماندنی‌ها هنوز در آه و با آه بدرقه، چشم‌تر می‌کنند و قصه می‌گویند.



من گر چه خودم مثل همه خودم‌های دیگر، قصه‌ای دارم از جنسن‌ها گفته‌ها و اصلاً مگسوا مگوها! اما آنجا چیز دیگری است؛ قصه‌هایی شنیدنی و ناتکرار؛ قصه‌هایی که تا دیروز از کنار من مثل رگ بار یک نوری رد می‌شدند و من در خفاي ادراک نمی‌دانستم آنها نیز می‌توانند قصه‌ای ناشنیده باشند. خودم بودم با قصه‌های خودم، ولی! حالا دل‌م که از چند قدمی ساحل به پیش نرفته بود، افتاده بود در پهنه اقیانوسی از عاشقی و قصه‌هایی که هر کدام شرر بر شراره‌های دلم می‌زد. من نشسته بودم و یک مرد که خودش هزار و یک شب قصه دنیای دیگر را بر لب داشت، قصه می‌گفت، از حقیقت بودن‌ها و شدن‌هایی که هر کدام جهانی از عاطفه و مهر و مهربانی را در خودش جای داده بود.

قصه‌کودک‌انی که مدفون شدند. مادرانی که گریان شدند. پسرانی که عشق را در سینه‌ها خودپرند و دخترانی که شان زیبایی لبمان هم حتی بغض را بی‌امان می‌خواست در دلم بشکنند. سوال زیاد داشتم و مثل منی چنان فراوان نشسته بودند که آن مرد تنها باید از سمت خودش صحبت می‌کرد. آن مرد، آن مرد افتاده در گرداب بحران، آن مرد که ۱۲ روز را به بیست روز پیوند زد و با همکارانش نخواستید. آن مرد که نامش «تاجیک» بود قصه را از پشت زهر از قطعه ۴۲ زیبا گفت: شهادی جنگ ۱۲ روزه فاصله‌ها را شکستند. هر کدام آفتابگردانی بودند که به سمت نور رفتند؛ به سمت شهری که آنجا همه بهشت را با نام زهر(اس) می‌شناسند. آن مرد از بحران، از جنگ، از گلایه، از حماسه، از شکوه، از بدرقه و دلتنگی و از تمام نورهایی گفت که در خاک آرامیدند تا فاصله زمین به آسمان کم شود. آنها آفتابگردان‌هایی بودند که به سمت خورشید رفتند و من هنوز فاصله‌ها را در امتداد آفتاب و دریا جست‌وجو می‌کنم؛ در میان شهری که نمی‌دانم چه کسی، چگونه، کی و چرا می‌خواهد آفتابگردان باشد.

حضور نویسنده‌گان حوزه دفاع مقدس در قطعه ۴۲ سخنانی محمد جواد تاجیک،مدیرعامل سازمان بهشت زهرا



اخراج از محله و شهر

او از سنت‌ها و آیین‌هایی تعریف می‌کند که در قهوه‌خانه‌ها انجام می‌شد؛ اما این روزها خیلی کم‌رنگ شده است: «آن زمان اگر کسی ورشکست می‌شد، اهل محل خوش‌خوش دست به کار می‌شدند و بدون اینکه خود شخص بداند، با جمع‌آوری کمک‌های درمانی در قالب «گل‌ریزان» مشکش را حل می‌کردند. درون خانواده‌های بزرگ نیز ریش‌سفیدهایی بودند که حرف آخر را در اختلافات می‌زدند و احترامشان آنقدر بود که کسی نمی‌توانست حرفشان را رد کند و اگر کسی حرف بزرگان را نمی‌شنید، نه تنها از یک محله، که از همه محله‌ها طرد می‌شد. این بدترین مجازات بود. گاهی فرد مجبور می‌شد شهرش را ترک کند، چون می‌دانست مقصر است.»



این فرهنگ هنوز هم در رگ ایرانی‌ها جریان دارد.»

با اسکن این کیو آر کد فیلم کامل این گفت‌وگو را بشنوید